

# قصه زنی که نوشت: من رفتم

مینا در آن رستوران با پلک بسته رومنس گوش می کرد و از اینکه می دید کیومرث خیلی دوستش دارد، سلولهای زیر پوستی اش جشن و پایکوبی راه انداخته بودند. بعداً پدرش از او پرسید مگر نمی خواستی شغل داشته باشی پس چه شد؟ مینا با آرامش کسانی که در مدیتیشن هستند، گفت یک ماه دیگر برای طرح کیومرث به شهری دور دست و کثیف می رویم. کیومرث دلش نمی آید با بیماران عفونی در ارتباط باشیم. او می گوید وجودم چنان لطیف است که نگاهم فقط باید گل ببیند و شامه ام بوی گل تنفس کند. و پدرش گفته بوده عجب!

آنها به دیاری دور رفتند. مینا در خانه بود و دوران بارداری را می گذراند. کیومرث صبح زود سر کار می رفت. کی برمی گشت؟ شاید هشت شب شاید هم ده یازده شب. هر ماه حقوق مینا را به حسابش واریز می کرد. یک حساب دیگر هم برایش باز کرد و تمام درآمد خودش را به آن حساب انتقال می داد. چند ماه بعد بزرگ و سرسبزی در تهران خرید. سندش به نام مینا بود. سند ماشین و زمینی که نزدیک کرج داشت هم به نام مینا بود. کارهای خانه و گرفتاری های سعید هم به نام مینا بود.

سعید با چشم باز متولد شد. پسر ساکتی بود و زیبایی مینا را ارتز برده بود. وقتی که مینا در وضع حمل بود، دکتر کیومرث به مرکز استان رفته بود تا جراحی مهمی انجام بدهد. او ده ساعت پس از تولد پسرش بر گشت و سینه ریز سنگینی به زنش تقدیم کرد. روی بستر خم شد و باریش و سبیل تتراشیده اش صورت سعید را بوسید. سعید دو ثانیه بغض کرد و گریه اش ترکید. کیومرث خیلی بلند خندید و گفت ای پدر سوخته صاحب!

کیومرث خیلی کار می کرد. در آمدش هم خیلی زیاد بود. هنوز صبح زود می رفت و دیر بر می گشت. هر وقت پدر در خانه بود، پسر خواب بود برای همین بود که سعید با دکتر کیومرث مأنوس نبود. کمی هم از او می ترسید. شاید ناخود آگاهش هنوز تیغهای ریش و سبیل او را به یاد داشت. مینا در باره خودش و زندگی اش زیاد فکر می کرد. نتیجه ای که گرفته بود، صبر و مهربانی بود. امید قشنگی هم داشت. به سعید و بچه دومش زهرا می گفت دو سال دیگر به تهران می رویم و من دوباره می توانم خانواده و دوستانم را ببینم. می توانم به اتاقم سر بز نم و با عروسکهایم در دلد کنم. ساعتها جلو دانشگاه تهران پرسه خواهیم زد و از این کتابفروشی به آن

وقتهایی که خیلی خسته بود، پدرش می آمد و او را بیرون می برد و نازش را می کشید... جمله پنجشنبه خواستگار می آید، چشمهایش را روی این حقیقت باز کرد که دوران بی دغدغه دختر خانه بودن سر آمده و باید وارد دوران دیگری شود. مینا هوش خوبی داشت و می خواست درسش را ادامه بدهد. قبل از اینکه خواستگار و خانواده اش بیایند، به مادرش گفت با خواستگار شرط بگذارند که با ادامه تحصیل و کار کردنش مخالفتی نداشته باشد. مادرش لبخند زد و به او اطمینان داد که دکتر کیومرث جیهونی آدم متمدّن و تحصیلکرده ای است که مسلماً با درس خواندن و کار کردن تو مشکلی ندارد. خیلی زشت است که این را به او بگویم.

و پرسید شرط دیگری نداری؟ مینا شانه ای بالا انداخت و گفت نه! مادرش هم گفت مبارک است.

روزی که مینا سفره نشین عقد شد و با اتاقش وداع کرد، ۲۴ ساله بود. فامیل و دوستان به او تبریکها گفتند که آفرین چه شوهر خوبی گيرت آمده. دکتر کیومرث از بس خوب بود، دلش نیامد زنش دنبال تخصص های بالاتر برود و به خاطر درس خواندن که بسی سخت بود، اعصاب خودش را خرد کند. حتی دلش نیامد که مینا سر کار برود و به خاطر حقوقی ناچیز با مریضهای عفونی و بدبو دمخور باشد. شبی مینا را به رستورانی لاکچری برد. هنگام پیش غذا به گیتاریستی که در آنجا پنجه بر ساز می کشید، اشاره کرد. او آهنگ رومنس را نواخت که مینا عاشقش بود. و وقتی که مینا در اوج احساسات هنری بود، کیومرث پاکتی خوش رنگ به او تقدیم کرد. در آن پاکت یک دفترچه بانکی بود. کیومرث برایش حساب باز کرده بود. مینا پرسید این چیه؟ کیومرث گفت: خودم هر ماه اندازه حقوقی که می گیری، به حسابت واریز می کنم. من از بس تو رو دوست دارم دلم نمیاد وجود نازکت با کار کردن رنجور بشه.



مینا چهار بار چشم باز کرده بود. یک بارش را یادش نیست. مال وقتی است که به دنیا آمده بود. مادرش وقتی که گیسوی نرم و پر پشت او را بر سر می کشید و آن را می آراست، گاهی از گذشته های مینا خاطرهای نقل می کرد:

چشمات اولش این رنگی نبود. مثل دو تا تیله کبود بود. برق برق می زد. لبات عین گل انار بود. صورتت مثل یه کال کرک داشت. موهاش خرمایی نبود که! تا دوسال بهت می گفتیم مینای زرین گیسو. کم کم رنگ چشمات و موهاش تیره شد.

یک بار دیگر وقتی چشمش را باز کرد که گفتند پنجشنبه برایت خواستگار می آید. حرف مادرش به معنی خداحافظی با اتاقش و وداع با خانه پدری بود. اتاقش را خیلی دوست داشت. زمستانها که از دبیرستان بر می گشت، لب پنجره گوله می شد و از آخرین قطره های آفتاب لذت می برد. تمام شبهایی را که برای کنکور بیدار می ماند، در همین اتاق سپری شده بود. و سالهایی که درباره بیماریهای گوش و حلق و بینی مطالعه می کرد، ساکن همین اتاق بود. مادرش برایش میوه، شربت، چای، میان وعده و محبت می آورد و می گفت: به خورده این کتاب رو ببند برات میوه آوردم... نوش جون!